

# AFSANEH

نوشته: سادات حسینی

---

این رمان توسط سایت رمان فور یو  
(Roman4u) ساخته شده است  
برای دانلود رمان های بیشتر به آدرس  
Roman4u.ir مراجعه کنید.  
کانال تلگرام سایت : @roman4u

اردیبهشت سال **1380** بود به خاطر ماموریت پدرم مجبور بودیم دو سال در شهرستان نطنز زندگی کنیم. ما در یک آپارتمان سه خوابه زندگی می کردیم. پدرم مهندس راه و ساختمان بود و مادرم دبیر. یک خواهر کوچکتر و یک برادر بزرگتر داشتم.

لعیا یکی از بهترین دوستانم بود از بچگی تو شیراز با مادر و مادر بزرگش تو یک خانه 150 متری با یه حیاط خیلی زیبا و قدیمی یک کوچه پایین تر از خونه ما زندگی می کرد. پدرش سالها پیش فوت کرده بود و حالا او مجبور بود با مادر و مادر بزرگش زندگی کند.

اون روز هم مثل همیشه با لعیا به سمت خونه می آمدم صدای قدم هایی کم کم به ما نزدیک می شد جوانی قد بلند و چهارشانه با چشم و ابروی مشکی که از بدن عضله ایش به راحتی میشد حدس زد ورزشکار است، دو روزی می شد که جلوی دبیرستان منتظر

می ماند و همین که ما از در بیرون می آمدیم ما را تا خانه همراهی می کرد بی آنکه حرفی بزند و یا نگاهی بیاندازد.

حالا دقیقا کنار ما قدم می زد چند قدم بلند برداشت خم شد و پاکت نامه ای را روی زمین گذاشت و سریع دور شد دلهره داشتیم که نامه را برداریم یا نه اما لعیای بی توجه به نگاه های اطراف خم شد و پاکت را برداشت. و شروع به خواندن کرد.

سلام.

سلامی به گرمی افتاب و روشنایی روز .....

لعیای نامه را می خواند ولی صدای ان جوان بود که در گوش من طنین می انداخت کم کم داشت نامه تمام می شد و من هنوز نفهمیده بودم که مخاطب این همه مهر و محبت کیست من یا لعیای. گیج و مبهوت شده بودم تا اینکه به آخرین جمله رسید.

نمی دانم اسم شما چیست ولی من اسم شما را افسانه گذاشتم افسانه شهری که تقدیر مرا بی هیچ دلیلی به آنجا کشید.

کلامش تیغ تیزی شد که خراشی آرام روی دلم کشید اما خودم را به همان یک خراش نباختم و در دل گفتم:

حتماً اسم مرا جایی شنیده شاید لعیا مرا صدا زده شاید..... و شاید های دیگر که ذهنم را به خود مشغول ساخته بود.

کم کم به خونه نزدیک می شدیم به پیشنهاد لعیا نامه را پاره کردیم، آخه این اولین باری بود که از پسری نامه می گرفتیم و نمی دونستیم باید چکار کنیم من که از دست خواهر کوچولوم هیچ جای امنی تو خونه نداشتم از کمد لباس ها گرفته تا زیر تخت خواب و پشت قاب، لعیا هم از دست مامانش.

\* \* \*

حدود پنج بعد از ظهر بود که لعیا آمد. مثل همیشه لباسهای مرتب تن اش بود. لعیا دختری قد بلند بود مثل خود من. گفت: به نظر تو چکار کنیم بهتر نیست جواب نامه اش رو بدیم اصلا خوبه بریم و ازش بیرسیم نامه رو واسه کی نوشته. لبخند کم رنگی زدم و گفتم فرض کن واسه تو نوشته چکار می کنی؟

اینطوری گفتم ولی تو دلم می خواستم واسه من نوشته باشه لعیا فکر مو خوند و گفت نه واسه تو نوشته می دونم شرط می بندم. بعد زد زیر خنده.

یکی دو ساعتی رو باهم بودیم هنوز از در بیرون نرفته بود که مادرم وارد شد با لعیای خیلی سرد برخورد کرد مامانم اصلا خوشش نمی اومد من برم خونه دوستانم و یا اونا رو بیارم خونمون.

البته من هم به این وضعیت عادت کرده بودم. پدر مادرم اهل رفت و آمد نبودند نه خونه دوست و آشنا و نه فامیل، حتی در مواقعی که مدرسه جلسه می گذاشت شرکت نمی کردند هر چند احتیاجی نبود. خودم شاگرد ممتاز بودم.

اون شب مادرم زود به رختخواب رفت. پدرم یکی دوبار صداس زد و جواب که نشنید رفت سراغ ماهواره.

کتابم را باز کردم و مشغول شدم اما مگه می شد وانمود کنم هیچ اتفاقی نیافتاده ناخدا گاه فکرم مشغول بود.

بالاخره خواب را ترجیح دادم. پنجره را باز کردم. به آسمان نگاه کردم اما انگار آسمان هم رازی در سینه پنهان داشت دلش گرفته بود و یا شاید نمی خواست به کسی بگوید.

\* \* \*

صبح هم تکراری بود مثل روزهای قبل. از روزهای جمعه اصلا خوشم نمی آمد چطوری بگم از تعطیلات خوشم نمی آمد، تصمیم گرفتم یه نظمیه به اتاقم بدم اول کامپیوتر رو روشن کردم و آهنگ مورد علاقه ام رو گذاشتم و در حین اینکه گوش می کردم شروع به تمیز کردن اتاقم کردم. با این که کار هر جمعه ام بود ولی اولین باری بود که با علاقه این کار رو انجام می دادم اصلا احساس خستگی نکردم حتی گذر زمان را هم حس نکردم با صدای ضربه هایی که مامان به در می کوبید آهنگ رو کم کردم و جواب دادم مامان با تعجب نگاهی به اتاق انداخت و گفت ا چه عجب افتاب از کدوم طرف امروز اومده بیرون شما اینقدر خانم شدید.

مامان اذیت نکن دیگه کارم داشتی.

اره عزیزم ساعت 3 بعداز ظهره بیا میز رو بچین می خواهیم ناهار بخوریم.

باورم نمی شد به این زودی عصر شده باشه. گفتم: خوب حالا ناهار چی داریم؟

معلومه دیگه جمعه ها چی داریم:

مامان نه آبگوشت نه

بیا بیا خودت رو لوس نکن

میز غذا رو چیدم سبزی خوردن، نان سنگک، ماست و پیاز رو با تزئین گذاشتم روی میز. ناهار خوردیم. جمعه خوبی بود مخصوصا اینکه همه با هم ناهار خوردیم بقیه روزها که نمی تونیم باهم صبحانه و ناهار بخوریم.

\*\*\*

از احساس سرما بلند شدم پنجره از شب باز مانده بود و با وجودی که هوا افتابی بود احساس سرما می کردم. بلند شدم هم پدرم رفته بود سرکار هم مادرم. ساعت هفت و نیم بود. لباسم را با عجله تن کردم و راهی دبیرستان شدم اما هر قدم را در فکر بعد از ظهر برمی داشتم. سر قرار بریم یا نه. اگر بریم چی میشه اگر نبریم چی میشه.

نفهمیدم کلاس ها چه طور گذشت. بعد از ظهر هم از راه رسید. با عجله لباسم رو عوض کردم و رفتم دنبال لعی. لعی حاضر و آماده جلوی در انتظار می کشید.

خوبم؟

خیلی ماه شدی.

من چی؛ تو هم ماه شدی. لعی لبخندی زد و گفت من ماه بودم.

هر دو عجله داشتیم. مثل همهٔ کسانی که سر قرار می روند. دلهره هم بود اما نه آنقدر که باعث سرخی صورت و .....بشه.

جلوی کانون فرهنگی هنری کودکان قرار گذاشته بود. یه ساختمون سه طبقه که راه پله های خلوتی داشت رفتیم داخل، پاگرد اولی رو رد نکرده بودیم که نگاهم بار دیگر به نگاهش گره خورد.

همانطور خیره به من گفتم: سلام.

گفتم سلام. لعیا هم سلام کرد.

هر کدام منتظر بودیم دیگری سکوت را بشکنند. ناگهان پرسید ببخشید میتونم اسم شما را بپرسم.

جواب دادم نمی دانید؟

گفت نه.

براتون نوشته بودم که..... هنوز حرفش تموم نشده بود که پرسیدم برای من؟

گفت البته و با ناراحتی و ناامیدی گفت شما نامه ام رو نخوندید گفتیم چرا ولی فکر کردم شاید واسه دوستم نوشته باشید سرش رو پایین انداخت و گفت نه واسه شما نوشته بودم.

لعیا گفت اینجا خوب نیست بهتره بریم یه جای دیگه صحبت کنیم و فورا گفت بهتره بریم سینما.

امیر گفت باشه و هر سه سوار ماشین شدیم و رفتیم.

لعیا یکی دوبار توی راه گفت بهتره من با شما نیام ولی من اصرار داشتم که بیاد می ترسیدم دفعه اولی بود که با یه پسر صحبت می کردم حس می کردم همه ادمهای اطرافم می دونن که من دارم کار اشتباهی می کنم.

بالاخره رسیدیم.

داخل سینما شدیم. تو سالن تاریک سینما آهسته گفت: میشه فردا تنها ببینمت.

به روی خودم نیاوردم تا اینکه فیلم شروع شد.

صدایش را خیلی پایین آورد. طوری که مجبور شدم سرم را جلوتر ببرم بی آنکه متوجه

باشم سرم به سرش چسبید. یک باره تنم لرزید. گفتیم: نه. فهمید یکه خوردم

حدوده دقیقه نه او حرف زد نه من. بالاخره سکوت رو شکستم و گفتم: عجب فیلم

قشنگیه.

گفت: آره.

خوشحال بودم سر حرف باز شد. اما دلم نمی خواست راجع به فیلم حرف بزند.

با صدای اهسته گفت: افسانه تو از دست من ناراحتی؟

نه چرا باید ناراحت باشم.

اخه وقتی ازت خواستم تنها بینمت یه نه عصبانی شنیدم.

خندیدم: نه عصبانی دیگه چه جوریه؟

اگه صدات رو ضبط کرده بودم بهت می گفتم

هر دو با هم خندیدیم با صدای خنده ما لعیا محکم زد به پهلو، چته چرا جو گیر شدی هر

کی ندونه من که می دونم بابا شما هنوز فامیلی همدیگر رو نمی دونید چرا اینقدر زود پسر

خاله شدید.

نگاهی به لعیا انداختم و به فکر فرو رفتم واقعا من هیچی از امیرنمی دونستم ولی چرا حس می کردم سالهاست می شناسمش از صحبت کردن و نگاه کردن به اون حتی از فکر کردن بهش خوشم می آمد. امیراهل تهران بود مکانیک خونده بود و تو مغازه پدرش کار می کرد. البته تو چند تا باشگاه بدنسازی هم به عنوان مربی مشغول بود. سال **1381** به خاطر برگزاری یه مسابقه ورزشی به اصفهان اومده بود و مهمون خونه عموش بود.

اصلا نفهمیدم این چند ساعت چطور گذشت نزدیک خونه که رسیدیم من و لعیا پیاده شدیم شیشه ماشین رو داد پایین و گفت **take care hany** لبخندی زد و گفتم آو **you too** و به سمت لعیا برگشتم با هم رفتیم خونه ما مادرم آنروز اردو رفته بود و شب نمی آمد دلم می خواست لعیا پیشم می موند دلم می خواست با یکی راجع به امیرحرف بزنم برای همین زنگ زدم به مامان لعیا و اجازه اش رو گرفتم اول اجازه نمی داد ولی وقتی گفتم مامان و بابا نیستند و برادرم هم دانشکده است قبول کرد.

شام خوردیم تا بعد از شام به خاطر خواهر کوچولوم نمی تونستیم راحت صحبت کنیم ولی به محض خواب رفتن اون شروع کردیم البته این من بودم که حرف می زد و طفلکی لعیا تا صبح بیدار موند و به درد دل های من گوش کرد.

بین این که به حرف دلم گوش کنم یا منطق و تربیتم اولی رو انتخاب کردم صبح روز بعد با امیر تماس گرفتم و با هاش قرار گذاشتم از اون روز به بعد هر روز ما رو تا دبیرستان همراهی می کرد. یک ماهی از اشنایی من و امیرمی گذشت تغییر رفتار من تو دبیرستان که هیچ توی خونه هم مشهود شده بود کم کم مادرم به صحبت های تلفنی طولانی و دیر کردنها مشکوک شد یک شب که دیر وقت به خانه برگشتم با کمال تعجب مادرم را دیدم که جلوی درب خانه قدم می زند خیلی ترسیدم نمی دانستم چیکار کنم ولی چاره ای نبود دل رو به دریا زدم و رفتم جلو سلام کردم با خشم پرسید تا حالا کجا بودی.

گفتم کلاس تقویتی داشتم گفته بودم و به خیال اینکه همچون گذشته حواس درستی ندارد منتظر ماندم ولی با سیلی محکمی روبرو شدم جای انگشتاش هنوز روی صورتم می سوزد اولین باری بود که از مادرم کتک می خوردم زدم زیر گریه ولی فایده نداشت همین که خواستم برگردم کتفم رو گرفت و به داخل کشید باورم نمی شد مادرم اینقدر زور را از کجا آورده بود چنان با یک دست مرا از پله ها بالا می کشید که گویی یک زنبیل یکی دو کیلویی را دنبال می کشد.

مرا داخل اتاقم پرت کرد و در را قفل کرد چیزی نگفتم می دانستم یکی دو ساعت دیگر آرام می شود و خودش میاید در را باز می کند ولی اشتباه می کردم نیامد صدای جر و بحثش را با پدرم می شنیدم و صدای غرغر پدرم را که تو اینطوری تربیتشون کردی حال خوبی نداشتیم گرسنه بودم نمی دانم کی صبح شد ولی با سر و صدای خواهر و برادرم که آماده رفتن به مدرسه می شدند از خواب بیدار شدم امدم پشت در گوش دادم بینم حرفی از باز کردن در می زنند یا نه اهسته خواهر کوچکترم را صدا زدم ولی یواش تر از خود من گفت که کلید پیش مامانه گفتم ولی مامان تا عصر بر نمی گرده من می خوام برم دستشویی گفت مامان خونه اس مدرسه نمی ره اه سنگینی کشیدم بدتر از این نمی شه سعی کردم دوباره بخوابم ولی خوابم نمی برد صدای چرخیدن کلید توی در دوباره از افکارم جدام کرد مادرم بود امد داخل بلند شدم و روی تخت نشستم و خودم را با متکای توی بغلم مشغول ساختم کنارم نشست و متکا را از توی بغلم گرفت و گذاشت پایین تخت به نظر اروم می اومد احتمالا با خاله ام صحبت کرده بود و یا شایدم به صحبت های دکتر فردوسی توی تلویزیون گوش داده بود. قیافه مادرهایی که با بچه هاشون رفیق هستند به خود گرفته بود نزدیکر شد و گفت ببین افسانه آگه چیزی هست من باید اولین نفری باشم که بدونم من مادرتم تو رو به دنیا اوردم و بزرگت کردم بهتر از خودت تو رو

می شناسم تو چند وقتییه عوض شدی اون دختر سر حال و درس خون و پر نشاطی که قبلا بودی نیستی چته اگه چیزی شده به من بگو. وقتی سکوت منو دید دستی تو موهام کشید و گفت نکنه کسی دل کوچیکت رو برده زده بود وسط خال به سمتش برگشتم و تو چشمات نگاه کردم چشماش برق خاصی داشت لبخند زدم و محکم بغلش کردم.

خوب حالا این شاهزاده قصه ها کجاست کیه و کلی سوال دیگه نمی دونم چرا ولی همه چیز رو واسه مامان گفتم بعد از اینکه حرفام تموم شد مامان گفت من مخالفتی ندارم ولی هر چیزی توی چارچوبش قشنگه تو الان تو سن ازدواج نیستی الان باید خوب درس بخونی تا تو کنکور قبول بشی وقتی رفتی دانشگاه موقعیت های بهتری واسه ازدواج داری اشتباه نکن آینده ات رو خراب نکن یه رابطه دوستانه و سالم اشکالی نداره ولی دلبستگی و ..... نباشه در ضمن زیر نظر من بدون مشورت با من هیچ کاری نمی کنی قول.

قول مامان قول.

خوب حالا پاشو باهم یه صبحونه دو نفره بزنیم تو رگ.

روز خوبی بود احساس قشنگی داشتم از اینکه همه چیز رو به مامان گفته بودم احساس سبکی می کردم. اون روز مدرسه نرفتم و با مامان تا عصر کلی حرف زدیم اتاق خودم و

خواهرم رو مرتب کردم خلاصه کلی کارهای عقب افتاده که فکر کنم یک ماهی می شد انجام نداده بودم.

با صدای زنگ در از اتاقم خارج شدم دیدم مادرم داره می گه نه یه کم کسالت داشت چیزی نیست فردا میاد فهمیدم لعیاست به مامان اشاره دادم ولی مامان گفت الان خونه نیست عزیزم اومد می گم باهات تماس بگیره و اف اف رو گذاشت عصبانی شدم ولی جلوی خودم رو گرفتم به سمت مامان رفتم و گفتم مامان مگه قرار نبود اینجوری باشیم و کف دستم رو باز کردم مامان خندید و گفت خوب حالا مگه اینجوری نیستیم و کف دستش رو باز کرد خندیدم و گفتم مامان من که خونم چرا به لعیاست نیستیم. لبخندی زد و گفت افسانه روزمون رو خراب نکن تو تازه اومدی تو این شهر اینجا رو نمی شناسی فرهنگشون، دختراشون، پسرشون، حتی دوستی هاشون با بچه های تهرون فرق می کنه. یه کم بیشتر مواظب باش.

گفتم چشم و رفتم توی اتاقم همین که رسیدم توی اتاق طاقت نیاوردم و به لعیاست زنگ زدم.

سلام.

سلام چطوری مامانت گفت کسالت داری

نه خوبم تو چطوری

خوبم امروزم اومده بود باید می دیدی چه تپیی زده بود بیچاره حالش گرفت وقتی دید  
من تنهام و تو نیستی .

خوب.

خوب چی؟

بعدش چی شد.

هیچی توقع داشتی تا اینجا من رو اسکورت کنه؟

بی مزه.

تا نصف راه باهام اومد ازم خواست حتما بهت بگم امروز باهات تماس بگیری می گفت  
خیلی نگرانته. در ضمن دلشم برات تنگ شده بود.

خودش گفت.

خوب ای....

بد جنس

تلفن رو قطع کردم و اومدم بیرون دعا دعا می کردم مامان بره بیرون تا به امیرزنگ بزنگ  
ولی برعکس همیشه مامان هیچ چی بیرون نمی خواست اخر رفتم و گفتم مامان من می  
خوام به زنگ به امیربزنگ اشکال که نداره مامان گفت نه ولی زود قطع کن تلفن رو هم  
بیار بیرون یواشم حرف نزن.

اوه به دفعه بگو نزن خیال خودت و من رو راحت کن دیگه.

خوب نزن.

مامان.

خوب چی بگم می گم بزنگ دیگه صبح تا حالا قصه لیلی و مجنون میگفتم برات حالا تازه  
می گی لیلی زن بود یا مرد. برو بزنگ ولی اینطوری.

باشه.

گوشی رو برداشتم و اوردم بیرون کنار تلویزیون نشستم تا صدام یک کم با صدای  
تلویزیون قاطی بشه و زنگ زدم.

الو.

سلام. کجایی نمی گی من می میرم.

چرا.

خودت چرا. از شب تا صبح به ذوق دیدن تو نخوابیدم. صبح تا عصر هم جلوی دبیرستان

واستادم تا تو بیایی بینمت. انوقت تو.

خیلی بی رحمی.

بینخشد ولی حالم خوب نبود

چرا چیزی شده می خوام بیام دنبالت بریم بیمارستان.

نه یه کم سرم درد می کرد.

الهی قربون سرت بشم من. چرا

لوس نشو دیگه باید بینمت یه اتفاقی تو خونمون افتاده دیشب تا حالا.

خوب کی.

فردا صبح قبل از مدرسه نیم ساعت زود میام.

نه نیم ساعت خیلی کمه یه ساعت.

نمیشه باید صبر کنم مامان بره مدرسه بعد من پیام.

خوب باشه.

تا فردا.

اوکی تا فردا.

**.Take care**

**Oh sure**

آخس چه صبح قشنگی، چه خواب خوبی اصلا دلم نمی خواد از تختم بلند بشم نور خورشید از پشت پرده تابیده تو اتاق غلطی زدم و برای اولین بار از اینکه امروز روز جمعه نیست و باید برم مدرسه غمگین شدم ولی یه دفعه یادم اومد که با امیرقرار داشتم وای خدا دیر شد بلند شدم و تند تند آماده شدم خدا را شکر مامان و بابا رفته بودند قبل از اینکه از خونه پیام بیرون به امیرزنگ زدم چند تا زنگ خورد ولی کسی جواب نداد. زدم بیرون همین که از کوچه خارج شدم امیررو دیدم که مرتب به ساعتش نگاه می کرد رفتم جلو.

سلام.

سلام. قرارمون کی بود.

نیم ساعت قبل از مدرسه

خوب

خوب چی

خوب الان که از مدرسه جنابعالی بیست دقیقه هم گذشته

اشکالی نداره زنگ اول رو نمی رم

جدی بگو چون من

وا چرا برای این چیزای کوچیک قسم می خوی نمی رم دیگه

مرسی عسلم تو شیرین ترین عسلی تو دنیا

سوار ماشین شدیم، نمی دونستیم کجا بریم، خیابونها خیلی خلوت بود و تقریبا همه

همدیگر رو می شناختن برای همین مجبور شدیم بریم موزه تا هم قدم بزنینم هم راحت تر

حرف بزنینم.

وای امیراینقدر گرم صحبت شدیم ساعت رو فراموش کردیم.

باورم نمی شد ساعت 2 بعداز ظهر بود اصلا نفهمیدم زمان چرا اینقدر زود گذشت.

از مدرسه که افتاده بودم دل رو زدم به دریا و با هم ناهار رفتیم بیرون ولی قبل از 4 خودم رو به خونه رسوندم سریع لباسامو عوض کردم و رفتم تو تختیم بهترین کار این بود که خودم رو به مریضی بزنم و وانمود کنم از صبح خونه بودم.

با چرخیدن کلید توی در خودم رو زدم به خواب خواهرم بود دیر کرده بود همیشه زودتر از من می اومد خونه.

تا حالا کجا بودی

خودت کجا بودی، من بیست دقیقه پشت در بودم بعدم مجبور شدم برم تو پارک بشینم.

اولا من مریضم خواب بودم دوما مگه تو کلید نداشتی؟

چرا داشتم هرچی کیفم رو گشتم نبود الان پیداش کردم.

نفهمیدم راست می گه یا نه ولی زیاد کشش ندادم و دوباره دراز کشیدم

بین تو یخچال شیر داریم.

شیر،

اره شیر، فکر کنم سرما خوردم اچی جون اگه داریم یه لیوان برام گرم کن باشه.

به موقع شیر رو آورد همون موقع هم مامان اومد چی شده تو چرا خوابیدی نمی دونم تمام

تنم درد می کنه.

ببینم مدرسه نرفتی

نه نمی تونم، از جام بلند شم

پاشو مامان جان پاشو ببرمت دکتر

دکتر نمی خواد الان بهترم

فردام که تعطیله اگه بهتر نشدم فردا می رم

باشه مامان جان

مامان می گم یه زنگ به مدرسه بزن وگرنه این خانم عامری برام یه تومار می نویسه

باشه مامان جان بزار لباسم رو عوض کنم چشم می زنم

خیالم راحت شد تا اینجا که خوب پیش رفت گفتم به مدرسه زنگ بزن یه دفعه یاد تلفن افتادم اوخ اوخ اگه کسی زنگ زده باشه چی، هیچی فوقش می گم نشنیدم خواب بودم  
وای کاش روی ردیال نزنه که شماره امیرو می بینه

تو همین فکرا بودم که مامان رفت توی حال و زنگ زد بعد هم رفت حمام خیالم راحت  
شد به خیر گذشت.

\*\*\*

هر روز که می گذشت وابستگی من به امیر بیشتر می شد تا جایی که اگه برای چند  
ساعت نمی دیدمش و یا صداش رو نمی شنیدم کلافه می شدم انگار زندگی برام تموم می  
شد همش یا با خودش بودم یا تو فکرش.

به هر زوری که بود دبیرستان رو تموم کردم ولی می دونستم تو دانشگاه قبول نمی شم از  
طرفی هم امیر خیلی سختگیر شده بود همش ایراد می گرفت کی رفتی کجا رفتی با کی  
رفتی؟

مامان اسمم رو نوشته بود کلاس کنکور و اصرار داشت که من حتماً دانشگاه شهیدبهبشتی  
تهران قبول بشم خیلی امید داشت. راستش خیلی دوست داشتم آرزوی مامانم رو برآورده

کنم ولی چیکار کنم نمی تونستم هرچی می خواستم به احساساتم غلبه کنم نمی شد با این حال ثبت نام کردم امیرطبق معمول من رو می برد کلاس و 4 ساعت بعد هم می آمد دنبالم یکی دو بار هم اومد سر کلاسمون نشست به قول خودش می خواست از همکلاسی های مذکر زهر چشم بگیره،

بالاخره شب موعود فرارسید و من باید فردا (جمعه) کنکور می دادم خیلی اضطراب داشتم اصلا دلم نمی خواست صبح بشه سعی کردم زود بخوابم صبح زود مامان بیدارم کرد صبحانه خوردم و آماده شدم که برم مامان گفت صبر کن خودم می برمت گفتم مامان نمی خواد من که بچه نیستم می رم خودم.

نه مامان جان من واسه دلگرمیت میام تا بری امتحان بدی و بیای من هم تو محوطه می شینم برات دعا می خونم انشالله که موفق می شی.

خجالت کشیدم، احساس می کردم لیاقت این همه عشق و محبت رو ندارم جلو اومدم و بوسیدمش.

مامان تو بهترین مامان دنیایی باهم رفتیم امیرهم اومده بود و از دور بدون اینکه مامان متوجه بشه منو دید می زد.

نمی دونم عین چهار ساعت رو بیرون منتظر بود یا نه ولی وقتی اومدم بیرون اول اونو دیدم بعد مامانو.

رفتم جلو مامان زد روی شونم و گفت حتما موفق می شی.

نگاهی به امیرانداختم و با لبخند گفتم هرچی شما بگین.

قبول شدم ولی نه رشته و دانشگاهی که مامان می خواست.

احساس خوبی داشتم حس می کردم مستقل شدم دیگه نباید به خاطر دیدن امیرو یا صحبت کردن با اون دنبال بهانه و فرصت می گشتم دانشگاه هم مثل مدرسه نبود که مامان گاه وبی گاه زنگ بزنه و چکم کنه. ماه های اول با امیرمی رفتم برگشتن هم می اومد دنبال ولی کم کم شد فقط برگشتن ها و بعدش هم هفته ای یه بار . ماموریت پدرم تموم شده بود ولی دو سال از درس من مونده بود هرچی گفتم مامان جان برای من خوابگاه بگیرید این همه دانشجو تو این شهر خوابگاه دارند من هم یکی از اونا می رم خوابگاه شما هم با خیال راحت برگردید تهران ولی مامان موافق نبود و می گفت ترجیح میده من درس و دانشگاه رو ول کنم ولی اینجا تنها نمونم.

بالاخره تصمیم بر این شد که دو سال دیگه هم بمونیم تا من درسم تموم بشه البته تو این دو سال خیلی سعی کردم از طریق جابجایی دانشجو و یا حتی به عنوان دانشجوی مهمان بتونم خودم رو منتقل کنم تهران ولی نشد.

برای امیرهم سخت بود اون برای مدت کوتاهی قرار بود تو این شهر مهمون عموش باشه ولی از وقتی با من آشنا شده بود قید خونه و خانواده و کارو زده بود و موندگار شده بود. روزا تو دفتر عموش کار می کرد و بعد از ظهرها می رفت باشگاه.

چقدر دخترا زود بزرگ می شن. سال آخر رشته مدیریت بازرگانی بودم همزمان هم یکی از هم دوره ای هام و هم پسر خاله ام ازم خواستگاری کرده بودند و مامان بابا می گفتند هرچی خودت صلاح می دونی. البته مامان نظرش با خواهر زادش نبود اصولا به ازدواج فامیلی اعتقادی نداشت ولی در مورد هم دانشگاهیم چرا خیلی دوست داشت من اون رو انتخاب کنم.

نمی دونستم چیکار کنم با کسی که تازه به خواستگاریم اومده و هیچ احساسی نسبت بهش ندارم عروسی کنم یا با امیری که از 6 سال قبل می شناسمش و دوستش دارم.

تصمیم گرفتم به حرف دلم گوش کنم، طفلک بابام اصلا دخالت نمی کرد همیشه می گفت زندگی خودش باید خودش تصمیم بگیره ولی مامان خیلی مخالفت می کرد یه ماه باهش حرف زد و دلیل و برهان اوردم تا راضی شد بعد از اینکه رفتیم تهران امیربا خانوادش بیان برای خواستگاری. با شوق و ذوق رفتم به امیرخبر دادم هنوز دو ترم از درس مونده بود که بالاخره تونستم دو ترم اخر رو به عنوان دانشجو مهمان تهران بخونم.

\* \* \*

قرار شد شب جمعه که مصادف با عید قربان بود امیربا خانواده اش برای خواستگاری بیان خیلی خوشحال بودم ولی به قول مامانم این خواستگاری کجا و ..... مامان همیشه از این که من و امیراز قبل همدیگر رو می شناختیم و به هم علاقه مند شده بودیم گله داشت و اصلا دلش راضی به این وصلت نبود یادمه آخرین باری که باهش صحبت کردم بهش گفتم مامان تو که تا این حد با امیرمخالفی چرا اجازه دادی ما با هم دوست باشیم. نگاهی بهم انداخت و گفت برای اینکه فکر می کردم تو اون مدتی که با هم دوستید می فهمی که این مرد مرد زندگی نیست و مطمئن بودم تو به عنوان همسر اونو انتخاب نمی کنی ولی اشتباه کردم، خیلی اشتباه کردم. امیدوارم حالا هم اشتباه کنم و اون بتونه تو رو خوشبخت کنه، بغلش کردم و اشکاش رو با انگشتم پاک کردم.

حتما، مامان مطمئن باش، من امیررو خوب می شناسم اون می تونه منو خوشبخت کنه می تونه.

امیدوارم دخترم.

اواخر اسفند 1384 من و امیررسماً نامزد شدیم، دوران خوبی بود تازه درس تموم شده بود و دنبال کار می گشتم امیربا کار کردن من مشکل نداشت ولی به صورت نیمه وقت همین کار من رو سخت کرده بود هر جا می رفتم یا تمام وقت بود و یا بعد از ظهر بالاخره تو دفتر مرکزی شرکت امرسان نرسیده به میدان ونک اول گاندی استخدام شدم.

محیط کارم خوب بود و من به عنوان متصدی کامپیوتر و امور مربوط به سایت مشغول به فعالیت شدم. صبح ها سرویس داشتم و بعد از ظهرها امیرمی آمد دنبالم.

حدود شش ماه از نامزدی ما می گذشت و امیرهنوز نتونسته بود کار مناسبی پیدا کنه، از طرفی هم برای خواهر کوچکترم خواستگار می آمد و مامان و بابا اصرار داشتند اول من ازدواج کنم، چاره ای نداشتیم بالاخره تصمیم گرفتیم مدال ها و سکه هایی که امیرتو مسابقات گرفته بود بفروشیم و یک باشگاه ورزشی اجاره کنیم.

امیریکی از دوستاش رو راضی کرده بود که خرید تجهیزات باشگاه رو تقبل کنه و در ازای اون یک سوم از درآمد باشگاه رو بگیره فکر بدی نبود لافل برای شروع. یکی دو ماه اول خوب نبود ولی کم کم به خاطر معروفیت امیرو لطف دوست و آشنایان باشگاه راه افتاد. البته من هم از این فرصت استفاده کرده و بلیط باشگاه رو به نیم بها به کلیه پرسنل کارخانه و به مناسبت های گوناگون فروختم.

آذر ماه **1385** من و امیر با هم ازدواج کردیم یک آپارتمان کوچولو اول جهان کودک اجاره کردیم که به محل کار من هم نزدیک باشه. بلافاصله بعد از من خواهرم هم به خونه بخت رفت. بر خلاف چیزهایی که شنیده بودم «ازدواج عشق و عاشقی سرانجام نداره و عاقبت دوستی های خیابانی طلاق و آوارگی است.» زندگی خوبی داشتیم.

هر دو با جدیت کار می کردیم کم کم سهم شریک امیررو دادیم و باشگاه کامل مال خودمون شد درست در همون دورانی که احساس خوشبختی می کردیم صاحب باشگاه قرارداد اجاره رو تجدید نکرد با این که قراردادمون **3** ساله بود بعد از یک سال بهانه آورد که پسر مریضه و برای عمل جراحی احتیاج به پول دارم و چاره ای جز فروش این باشگاه ندارم.

آگهی فروش روی تابلو باشگاه خورد و ما به این امید که قرارداد رو با صاحب جدید تمدید می کنیم کاری نکردیم. ولی امان از روزی که ادم بد بیاره بین این همه مشتری باید باشگاه رو به یکی از مربیان تیم ملی بفروشه و اون خودش بخواد باشگاه رو اداره کنه. خیلی گشتیم تا یک جای جدید اجاره کنیم ولی با پولی که ما داشتیم نمی شد یا اگر هم گیر می آمد محل مناسبی برای باشگاه ورزشی نبود. مجبور شدیم وسایل رو هم رد کنیم. همون موقع به کارخانه ما هم تعدیل نیرو خورد و اسم من تو لیست ده نفر اولی بود که باید تسویه حساب می کردم. خیلی اصرار کردم ولی فایده ای نداشت.

امیر تقریباً به همه باشگاه ها برای کار سر زد حتی به عنوان مربی جایگزین هم استخدام نشد. کم کم پول پیش و پس اندازی هم که داشتیم بابت خورد و خوراک و اجاره رفت. حدود یک سال می شد که من و امیر بی کار بودیم ولی نه کسی از خانواده من بویی برد نه اون. چاره دیگه ای نبود باید یه فکری می کردیم از امیر خواستم بریم پیش پدرش ولی اون قبول نکرد فهمیدم اگه پیشنهاد پدر خودم رو هم بدم قبول نمی کنه وقتی از پدر خودش کمک نمی گیره امکان نداره به پدر من رو بزنه.

امیر خیلی مغرور بود حتی با فروش طلاهای من هم موافق نبود ولی به اصرار زیاد من و با این شرط که در اولین فرصت بهترش رو برام بخره قبول کرد. تصمیم گرفتیم با خرید یه کامپیوتر ، پرینتر و اسکنر دست دوم تو خونه کار کنم، کار تایپ، صفحه بندی، ویراستاری، طراحی وب سایت و... امیرهم تو روزنامه آگهی می داد و به عنوان مربی در منزل شروع به کار کرد خوب که نبود ولی حداقل می تونستیم اجاره خونه رو بدیم.

یه روز بعد از ظهر دیدم امیر خیلی تو فکره گفتم چیه چیزی شده ناراحت به نظر می رسی گفت پدر یکی از شاگرداش پیشنهاد یه کار بهم داده با ذوق گفتم خوب این که خیلی خوبه حالا چه کاری هست. معدن سنگ و یک کارخانه سنگ بری تو شهرستان دارند. از من خواسته راننده شون بشم. ولی تو که ماشین سنگین نداری می دونم اونا سهمیه دارند و لیزینگ بهشون ماشین با شرایط مناسب می ده اونا خودشون معرف و ضامن من میشن، پیش قسط ماشین رو هم خودشون می دهند من هم اقساط ماشین رو می دهم. تو این مدت یک سوم از حقوقم رو برای پیش قسط بر می دارند.

نمی دونستم چی بگم از طرفی خوشحال بودم بالاخره یه کاری جور شده از طرف دیگه دلم نمی آمد هم به خاطر اینکه در شان یه ورزشکار نبود و تو شهرستان بود و مهمتر اینکه

خطرناک بود. سعی کردم منصرفش کنم ولی روزگار کاری کرده بود که اون به کاری پایین تر از این هم راضی شده بود.

الهی خدا لعنتشون کنه که این نون رو تو دامن ما گذاشتن. از اون روز دیگه امیراون امیری که من می شناختم نبود. خلق و خوی راننده ها رو گرفته بود، بد اخلاقی می کرد، دیر می اومد، نامرتب شده بود، دیر به دیر دوش می گرفت تا جایی که یه روز متوجه شدم دهنش بوی سیگار می ده. با هم جر و بحثمون شد. کم کم فهمیدم ای دل غافل اقا سیگار که هیچی مواد مخدر مصرف می کنه. جر و بحثمون بالا گرفت و کارمون به کتک کاری کشید. قهر کردم و به منزل پدرم رفتم، باورم نمی شد امیری که از درخواست کمک از دوست و آشنا پرهیز می کرد حالا اینقدر بی تفاوت شده که دو هفته دو هفته من رو به قهر می فرسته خونه بابام.

دفعه سومی بود که به قهر اومده بودم خونه بابام، سردرد عجیبی داشتم همراه با حالت تهوع، با مامان رفتم دکتر، اونجا بود که فهمیدم مادر شدم اشک تو چشمام حلقه بست مامان بغلم کرد و گریه کرد، وقتی اومدیم خونه خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم خودم زندگیم رو نجات بدم می دونستم که تو بوجود اومدن این اوضاع من هم بی تقصیر نیستم.

شب رفتم خونه خودم، خونه رو مرتب کردم و شام درست کردم خودم هم دوش گرفتم و لباسم رو عوض کردم و منتظر شدم ولی هرچه بیدار موندم امیر نیومد دمدمای صبح بود که صدای چرخیدن کلید توی در بیدارم کرد، بلند شدم و سلام کردم جواب سلامم رو داد و امد روی کاناپه نشست رفتم یک لیوان شربت آوردم و کنارش نشستم شربت رو خورد و گفت خبریه گفت آره اونم چه خبری مزدگونی بده تا بگم گفت بگو دیگه اذیت نکن خستم دو روزه نخواهیدم بر که آزمایشگاه رو نشونش دادم لبخند تو صورتش نقش بست و چشماش برق خاصی زد هر دو خوشحال بودیم. «خدایا تو چقدر به موقع به داد بندگانت می رسی، مرسی خدایا شکر تو خدایا شکر».

اونروز خیلی با هم صحبت کردیم و امیر قول داد ترک کهنه و به فکر یک کار مناسبتر هم باشه. البته تا حدی هم به قولش عمل کرد اخلاق رفتارش بهتر شده بود و شب ها زود می آمد ولی طفلک هیچ وقت نتونست اعتیادش رو ترک کنه. وقتی بهش فکر می کنم دلم به حالش می سوزه اخه چرا چرا درست زمانی که آدم احساس می کنه تو اوجه با سر می خوره زمین. نمی دونم تقصیر کیه، من، امیر، بیکاری، رفیق بد یا پدر مادری که هیچ خبری از بچشون نمی گیرند.

تو ماه های آخر بودم امیر خیلی خوب شده بود غیر از اعتیادش مشکلی با هم نداشتیم خیلی سعی کردم ولی نشد یکی دو بار خونش رو عوض کردیم یه مدت هم قرص ترک اعتیاد مصرف کرد ولی اثری نداشت امیر می گفت خودم می تونم کم کم کمش می کنم و وقتی خیلی مصرف کم شد قطعش می کنم ولی نتونست تو هم کم مونده بود و به قول خودش تفریحی می زد.

شبى که از بیمارستان مرخص شدم یه مهمونی دادم و همه رو دعوت کردم تو همون مهمونی پدر امیر و پدر من برای پسر من اسم انتخاب کردند قرار شد به خاطر ولادت امام رضا اسم پسر من رو رضا بگذاریم. نزدیک های صبح درد عجیبی به سراغم اومد شنیده بودم زایمان درد داره ولی باور نمی کردم تا این حد باشه هر به ده دقیقه دردم شدید می شد آنقدر که بیهوش می شدم و بعد دوباره به هوش می آمدم.

حدود **11** صبح بچه به دنیا آمد، باورم نمی شد امیر با یه خانم فیلمبردار از پشت شیشه داشت اولین لحظه های تولد بچه ام رو فیلم برداری می کرد چشماش برق خاصی می زد وارد اتاق شد بچه را بغل کرد و بوسید و به من تبریک گفت.

افسانه:

جانم:

بچه ما خوشبخت ترین بچه دنیاست

چطور

معلومه چون مامانش تویی، تو مامان خیلی خوبی می شی

فقط مامان خوبی

خوب همسر خوبی هم هستی

بد جنس، تو هم بابای خوبی هستی ولی همسر خوبی بعضی وقتها نیستی.

می دونم

شوخی کردم.

امیر، امیردلخور شدی فقط شوخی کردم

اونروز یکی از قشنگ ترین روزهای زندگیم بود، حتی یک لحظه هم نمی تونستم از رضا

دور بشم. حتی وقتی می خواید از بغلم نمی گذاشتمش زمین مامانم می گفت نکن دختر

با این کارات بچه رو بغلی می کنی ها.

بغلی یعنی چی مامان؟

یعنی همش دلش می خواد بغل بشه تا بذاریش زمین گریه می کنه.

خوب بشه مامان این که خوبه خوب همش بغلش می کنم.

وا دختر تو مگه کار و زندگی نداری، شوهر نداری.

یه لحظه به خودم اومدم حدود شش ماه از تولد رضا گذشته بود و من اصلا توجهی به امیرنداشتم. رفتم تو فکر نمی دونم چرا ولی کارای بچه خیلی وقت گیر بود پخت و پز و نظافت خونه هم بود، از صبح تا شب هم که امیر نبود شبام که می اومد بچه گریه می کرد و نمی خوابید وقتی هم که بچه می خوابید امیرهم خسته بود و خوابش برده بود.

از مامان خواستم بره خونه گفتم دیگه خودم از پسش بر میآم. دوباره سعی کردم به امیر نزدیک بشم و این فاصله رو پر کنم، وای که چقدر مردا بچه اند تا ازشون فاصله می گیری هزار تا مشکل درست می کنند. باز مصرف موادش رو زیاد کرده بود. به قول خودش تنها تفریحش بود، چند بار همراهش رفتم ولی با بچه کوچیک خیلی سخت بود حالا خودم هیچی ولی پسرم داشت مریض می شد تکون ماشین و صدایش اذیتش می کرد

ضمن اینکه امیرمی گفت من همش حواسم به این بچه اس می ترسم آخر سر کار دستمون بده.

رضا سه ساله شده بود و ما به اندازه کافی پول برای راه اندازی یه باشگاه ورزشی داشتیم، تصمیم گرفتیم دوباره شروع کنیم امیریک هفته مرخصی گرفت تا دنبال کارهای تاسیس باشگاه بره ولی تو این مدت خیلی چیزها عوض شده بود از قوانین و شرایط گرفته تا مسئولین و رؤسا فدراسیون ها. بهمون اجازه تاسیس باشگاه رو ندادند و مجوز مربی گری امیررو هم باطل کردند.

طبق قانون جدید مربی یا ورزشکار اگر 3 سال از ورزش کناره گیری کند پروانه تاسیس باشگاه و مجوز مربی گری اش باطل می شود.

واقعا که قدیمی ها راست گفتند کار فقط کار اداری کارمندی، یا به قولی آب باریکه. چشم به هم نزده یک هفته مرخصی تموم شد و امیرمجبور شد کار قبلی رو ادامه دهد. از امیرخواستیم اجازه بده من کار کنم ولی قبول نکرد می گفت کارش خرج زندگیمون رو میده و من مجبور نیستم کار کنم.

دوباره زندگی چهره زشتش رو بهم نشون داد امیر باز دیر وقت می اومد خونه گاهی هم اصلا نمی اومد. اصلا به فکر من نبود همه روز و شبم رو تو نگرانی بسر می بردم، ولی خجالت می کشیدم موضوع را با پدر و مادرم در میان بگذارم روزها و شب ها می آمدند و می رفتند و من و امیر شاید هفته ای یک شب با هم شام می خوردیم.

پسرم کم کم بزرگ می شد و همش سراغ پدرش رو از من می گرفت امیر یا نمی آمد یا وقتی می آمد اون خواب بود. همه راهها رو انتخاب کرده بودم از نذر و نیاز گرفته تا مهر و محبت زیاد و حتی فال و فالگیری، دیگه خسته شده بودم خدایا یعنی این امیر همون امیر **10** سال پیشه نه نمی تونه اون باشه امیری که آگه روز صدای من رو نمی شنید..... چقدر ادما قابل تغییرند. دیگه خجالت می کشیدم تو روی دوست و آشنا نگاه کنم از بس که می شنیدم:

اه افسانه خانم خوبی دیروز اقاتون رو دیدم:

امیر، کجا؟

خونه اصغر اقا بود یه کم بیشتر هواش رو داشته باشه حیفه دیگه حالا اون یه پدره.

خوبی افسانه جون دیشب از امیر اقا سراغتو گرفتم:

از امیر: کی کجا؟

والا چی بگم یہ کم نصیحتش کن خالہ جون بہش بگو آگہ بہ جونی خودش رحم نمی کنہ  
لااقل بہ پسرش رحم کنہ این طفل معصوم چہ گناہی کردہ کہ باباش.....

باباش چی خالہ؟

ھیچی خالہ بہ مامانت سلام برسوں.

کلافہ شدم شب ہر کاری کردم خوابم نبرد دمدمای صبح امیر اومد باہاش صحبت کردم  
بہش گفتم بین امیر تا حالا ہر کاری کہ خواستی کردی ولی من نمیذارم با آبروی من و  
پسرم بازی کنی.

منظورت چہ درست حرفتو بزن بینم چہ مرگتہ.

امیر

امیر و کوفت بنال بینم

می گم یا این کثافت کاری ہاتو بذار کنار یا حداقل تو خونہ بکن حداقل پیش دوست و  
آشنا ابرومون حفظ می شہ. گفت باشہ و ہمونجا تو حال خوابش برد پتو رو روش انداختم و

رفتم خوابیدم. نزدیک های ظهر بود که از سرو صدای تو آشپزخانه بیدار شدم فکر کردم رضاست رفتم تو آشپزخانه و با کمال تعجب امیر رو دیدم که یکی از صندلی های اوپن رو کشیده جلوی گاز و روی اون نشسته و ..... باورم نمیشد چند بار چشمم رو مالیدم گفتیم شاید دارم خواب که کابوس می بینم.

باز چیه؟ مگه جن دیدی؟

چیکار داری می کنی امیر؟

دستور خانم رو اطاعات می کنم به همین زودی یادت رفت مگه حضرت عالی دیشب فرمودید هر غلطی می کنم تو خونه بکنم خوب منم دارم امر شما رو.....نگذاشتم حرفش تمام بشه بینم پس رضا کجاست تو اتااقش نبود؟

فرستادمش سر کوچه نون بخره صبحونه بخوریم. لحن حرف زدنش عذابم می داد ولی چاره ای نداشتم حق با اون بود خودم خواستم.

خیلی خوب پس زودتر تمومش کن تا رضا نیومده دفعه اخرتم باشه که وقتی اون توخونه است از این کارا می کنی.

ولی تو خودت.....

هیس هیچی نگو امیر، آره، من گفتم تو خونه ولی دیگه نگفتم جلوی بچه فهمیدی دفعه  
آخرت باشه. میز صبحانه رو چیدم رضا آمد و هر سه باهم صبحانه خوردیم طفلک چه  
ذوقی کرده بود اولین باری بود که هر سه باهم سر یک میز صبحانه می خوردیم چشماش  
چنان برقی می زد که انگار اخر خوشبختیه. بیچاره پسر منی دوست سر یه میز غذا  
خوردن یه امر طبیعیه نه محال.

مدتی گذشت حالا دیگه امیر بیشتر وقتش رو تو خونه می گذروند و من احمق تازه متوجه  
شده بودم تمام اون ساعت هایی که بیرون دنبال یه دلومه نون بوده در حقیقت سرگرم چه  
کاری بوده و نیز تازه فهمیدیم چرا پول درست و حسابی خونه نمیاره نگو دو سوم حقوقش  
رو دود می کرده و تنها یک سوم اون رو به من خرج خونه می داد که اونم قربونش برم تا  
آخر ماه نصفش رو به بهانه های مختلف ازم پس می گرفت.

وقتی خوشحالی رو تو چشمان پسر دیدم تصمیم گرفتم بیشتر به امیر نزدیک بشم تا  
بتونم کمکش کنم. ولی بازم اشتباه کردم واقعاً این که می گن بچه هر قدر بزرگ بشه  
بازم بچه است راست می گن، شاید اگه به پدر و مادرم می گفتم زندگیم اینطور به باد

نمی رفت. کم کم از پشت گاز و توی اسپنژخونه آوردمش توی اتاق تا جایی که تو آماده کردنش هم کمکش می کردم و تو چایش نبات و عسل می ریختم.

یه روز که حسابی کشیده بود و به قول خودش توپ توپ بود برام حرف زد، درد دل کرد طاقت نیاوردم زدم زیر گریه اونجا بود که برای اولین بار امیر ازم خواست یه دود بگیرم گفت بدجوری آرومت می کنه و من تو یه لحظه مقابلم امیر 12 سال پیش رو دیدم همون امیری که بیشتر از چند ثانیه نمی تونستم تو چشاش نگاه کنم همون امیری که دلم رو برد همون امیری که ..... یه دود یه دود شدم عین خودش شایدم بدتر هرچی تو خونه تنها بودم و به مشکلاتم فکر می کردم می رفتم سراغش کارم به جایی رسیده بود که کشیدن با امیر ارضام نمی کرد و تو طول روز یکی دو بار یواشکی می زدم.

گذر ماه ها و سال ها از دستم خارج شده بود همانطور که کنترل زندگیم از دستم خارج شده بود به خاطر اینکه کسی متوجه عملمون نشه غافل از اینکه سرمون رو مثل کبک کرده بودیم زیر برف و همه کس زشتی ما و عملمون رو می دید جز خودمون. کم کم از حضور در مهمانی ها و مجالس سر باز زدیم تا جایی که دیگه خونه بابا و مامانمون هم نمی رفتیم، یه روز نزدیک های عصر که از ترس رسیدن رضا داشتیم تند تند بساطم رو جمع و

جور می کردم صدای زنگ تلفن به صدا در آومد جواب ندادم و به کارم مشغول شدم که ایندفعه صدای در خونمون رو شنیدم دو سه تا زنگ خورد جواب ندادم و منتظر شدم تا هر کی هست برگردد تا برم و از پشت پنجره نگاه کنم با دیدن مادرم پشت درب حیاط که ساک کوچیکی هم تو دستاش بود و این پا اون پا می کردم قلبم لرزید خدایا چرا؟ چرا؟ مادرم حقش نبود من واقعا در حقش ظلم کردم خدایا چه طور دلم اومد مادرم رو نا امید از درب خونم بروم.

\*\*\*

حالا پسرم دوره راهنمایی رو می گذروند و عاقلتر از اونی بود که نفهمه پدر و مادرش چیکار می کنند از خودم خجالت می کشیدم از روی پدر مادرم و پسرم خجالت می کشیدم نمی دونستم چیکار کنم خدایا دیگه به ته خط رسیدم چرا مگه من چه گناهی مرتکب شدم که باید این طور تاوان پس بدم دیگه از روی خدا هم خجالت می کشیدم خجالت می کشیدم رو به قبله اش سجاده پهن کنم و نماز بخوانم خجالت می کشیدم ..... نشستیم جلوی آینه و به خودم خیره شدم نه از اون صورت شاد و جذاب خبری بود و نه از اشک و لبخند به یاد آوردم اولین جمله هایی رو که امیر برام نوشته بود همینطور اهی

که بعد از خوردن اون نامه کشیدم و از ته دل خواستم که برای من نوشته باشه. کاش برای من نوشته بود کاش برای لعیا بود انوقت الان من به جای لعیا استاد دانشگاه الزهرا بودم و اون..... ولی نه لعیا عاقلتر از من بود اون هیچ وقت نمی گذاشت زندگیش به اینجا کشیده بشه.

یک لحظه احساس کردم دیگه توی این دنیا برای هیچ کس اهمیت ندارم نه فرزند خوبی برای پدر و مادرم بودم و نه همسر خوبی برای امیر و مادر خوبی برای پسر من تو هم که جای خود داری خدا برای تو هم بنده خوبی نبودم. اصلا بود و نبود من چه اهمیتی داره چه بسا نبودنم بهتر از بودن باشه نمی دونم انگار کسی دستم رو گرفت و کنار پنجره برد پنجره رو باز کردم و خواستم که خودم رو پرت کنم ولی نتونستم ترسیدم من همیشه از مرگ می ترسیدم پنجره بستم و همانجا روی زمین نشستم و گریستم نمی دانم کی خوابم برد در خواب دیدم توی یه زیارت هستم و انگار یکی داره صدام می زنه آره یکی می گفت افسانه افسانه برگشتم ولی کسی رو ندیدم فقط دستی رو دیدم که به پسر اشاره کرد و گفت خداوند تو رو به پسرت بخشید به سمت صدا چرخیدم ولی هیچ کس انجا نبود از خواب پریدم هر چه فکر کردم نفهمیدم کدام زیارتگاه را در خواب دیدم به پسر من، مرا به پسر من بخشید پسر من رضا، به یاد آوردم شبی که قرار بود پسر من به دنیا بیاید مصادف شده

بود با ولادت امام رضا برای همین اسم پسر را رضا گذاشته بودم. اره امام رضا انجا مشهد بود آره مشهد بود بلند شدم انگار نیروی من را به حرکت در می آورد اصلا انگار این من نبودم و کس دیگری به جای من بود خانه را مرتب کردم یک ساک کوچک از وسایل خودم را برداشتم به لعیا زنگ زدم و ازش خواهش کردم یک ماه از پسر مراقبت کند لعیا با رویی باز قبول کرد توی این فاصله پسر هم رسید بهش گفتم برای مامان یه کار ضروری پیش آمده من باید یک ماه برم مسافرت وسایلت رو جمع کن تو رو می برم خانه خاله لعیا آماده شد رضا را بردم خانه لعیا یک پاکت نامه و پس اندازی که داشتم به لعیا سپردم و گفتم من خودم بیست روز تا یک ماه دیگه میام دنبال رضا اگه آمدم که آمدم ولی اگر نیامدم این نامه را بده به مادرم رضا را هم ببر پیش مادرم لعیا جان بازم می گم اگر بعد از یک ماه نیامدم نامه را بده به مامانم باشه. بعد با لعیا خداحافظی کردم و پسر را در آغوش گرفتم گویی برای آخرین بار می بوسیدمش اشک در چشمانش حلقه بسته بود و با بغض گفت مامان همیشه منم رو با خودت ببری،

نه پسر همیشه دعا کن دفعه بعد من و تو بابا سه تایی بریم باشه.

باشه مامان.

نزدیک اذان مغرب بود به زحمت تونستم مسافرخانه ای نزدیک حرم که البته قیمت مناسب هم داشته باشه پیدا کنم. وسایلم را داخل اتاق گذاشتم، دوش گرفتم و به حرم رفتم مقابل درب که رسیدم شروع کردم به خواندن اذن ورود بسم الله .....

مثل همیشه شلوغ بود خیلی شلوغ بیرون صحن به ستونی تکیه دادم، نشستم و گریستم کل دوران زندگی مثل فیلمی که روی دوربین گردان زده باشند از مقابل چشمانم می گذشت. اما هرچی می گذشت باز نمی فهمیدم کجا اشتباه کردم شایدحالا که به آخر خط رسیده بودم دوست داشتم بدونم کجای راهم غلط بوده.

دو هفته ای می شد که اونجا بودم روزها تو اتاقم می موندم و شبها می رفتم حرم شبها کسی خلوتم رو بهم نمی زد ساکت و اروم بود نیمه های شانزدهمین شبی بود که توی حرم بودم برای چند لحظه احساس کردم پلک هام سنگین شده و خوابم برد شاید هم خواب نبودم صدایی از بالا شنیدم خیلی بالا صدایی که می گفت تو رو به اسم پسرت بخشیدیم درست شبیه همون خوابی که تهران دیده بودم ولی بعد هر چی دور و برم رو نگاه کردم کسی نبود از خانمی که خادم انجا بود و فاصله چندانی با من نداشت پرسیدم:

بیخشید خانم من خوابیده بودم.

نه، خانم چطور

هیچی

تا صبح موندم و قران خوندم صبح که شد رفتم مسافرخانه وسایلم رو برداشتم و برگشتم تهران. حس عجیبی داشتم خیلی سر حال و شاداب باورم نمی شد این خودم باشم هیچ درد و ناراحتی تو وجودم حس نمی کردم احساس می کردم خیلی نیرومند و قوی هستم مستقیم رفتم خونه به کسی هم خبر ندادم که برگشتم یک هفته ای طول کشید تا خونه ام را فروختم و یک آپارتمان کوچیک تر غرب تهران خریدم وسایلم رو تا جایی که می شد عوض کردم بعد رفتم دنبال پسر و اون رو به خونه اوردم خیلی خوشحال بود برق رضایت رو تو چشماش می دیدم.

فقط مونده بود امیر خبری ازش نداشتم به همکاراش زنگ زدم و بالاخره بعد از دو روز پیداش کردم باهش امام زاده صالح قرار گذاشتم. حدود ساعت سه بعد از ظهر دیدمش از اولین روز آشنایی و قرارای دبیرستانی با هم حرف زدیم تا ..... از همونجا بردمش بیمارستان. تقریباً شش ماه بیمارستان بود ولی دیگه بودجه ام نمی رسید بیشتر بمونه با این

که دکتر گفته بود هرچی بیشتر اینجا بمونه بهتره ولی مجبور شدم مرخصش کنم و بیرمش  
خونه.

با دیدن خونه جدید، من و پسرش اشک تو چشماش حلقه بست خم شد و پیشونیم رو  
بوسید تنم لرزید، خدایا باورم نمی شه یعنی ممکنه ممکنه یه بار دیگه طعم خوشبختی رو  
بچشیم.

همون موقع پسرم وارد شد و گفت مامان یه کار دیگه مونده؟

چی مامان جان؟

به مامان بزرگ و عمه زنگ بزنیم بیان اینجا لبخند زدم و گفتم چشم ولی مامان جان ما  
خونمون کوچیکه نمی تونیم همه رو با هم دعوت کنیم یکی یکی اولم از اقاجون و عمه  
شروع می کنیم چگونه؟

آخ جون مرسی مامان جون امد جلو یک دستش رو گردن من انداخت و دست دیگش رو  
دور گردن امیر و گفت حالا منم یه خانواده دارم. یه خانواده خوشبخت.